

زندگی و زمانه شاعری مر تضی امیری‌اسفندقه

# شاعری از ملکوت شور و شیدایی

| مصطفی محدثی خراسانی |

انتظار دیدن چهره رسمی‌تری را داشت. پیش رفتم و وقتی برای مصافحه نزدیک شدم آرام استاد محبت گفت: «کره» جان عمو جواد اون تعریفایی که می‌کردی تو این «شیت» هست؟ گفتمم استاد صبر کنید تا چند دقیقه دیگبر بر شما آشکار خواهد شد. امیری را به کنایتی متوجه بهت دوستان کردم. با استاد گرم‌رودی، استاد محبت و آقای عظیمی سوار ماشین شدیم و چند دقیقه بعد امیری چون شیریی به میدان آمد. آنچنان با سخنان و شعر، شور و شیدایی‌اش آنها را به وجد آورد و چنان با محبت و گرم‌رودی اخت شد که همگی فراموش کردند محدثی که حلقه وصل آنها بود هم در این ماشین است! این نقطه آغاز دوستی و ارادتی بود که روز به روز بر آن افزوده و منشأ برکات بسیاری در شعر معاصر و انقلاب اسلامی شد. بعدها از امیری شنیدم که استاد محبت روز بعد او را به بازار کرمانشاه برده، برایش کت و شلوار خریده و گفته: شاعر به این خوبی، باید لباسش هم خوب باشد. این چند بیت از غزلی به یادم مانده است که زمزمه من و امیری بود در مسیر بازگشت از کرمانشاه به مشهد در آن سفر پرخاطره.

غزل بدرود خطاب به استاد محمدجواد محبت و مهندس یوسف عظیمی:

تازه، تر، سرخوش، ره‌ا، از این حوالی می‌رویم
 با چه حالی آمدیم و با چه حالی می‌رویم
 چند روزی بر سر ما ریخت باران شهود
 صاف شد اندیشه هامان، با زلالی می‌رویم
 مهربانی می‌چکید از شعرهای گرم‌تان
 پر شدیم از دوستی، از دیدن، خالی می‌رویم
 شاخ و برگ شعرهامان زرد مثل یاس بود
 سیزتر از دندت شورانگیز شالی می‌رویم
 قلب ما در کوچه‌های شهرتان جا مانده است
 تا نپندارد کسی با بی‌خیالی می‌رویم
 در خراسان گر چه از بام و درش گل می‌چکد
 بی شما اما به سمت خشکسالی می‌رویم
 گریه می‌گیرد مرا از این وداع ناگزیر
 با چه حالی آمدیم و با چه حالی می‌رویم

به جلسه و جوانان مشتاق، روح و روحیه می‌داد، البته این شوریدگی توأم بود با گریز از رسم زمانه و برنتابیدن قیودی که دیگران به آن مقید بودند. مثلاً امیری در تالاری که ۳۰۰ نفر مخاطب در آن نشست‌ه بودند برای سخنرانی در حالی پشت تریبون می‌رفت که دمپایی به پا داشت! حالا تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. با این امیری تازه از خلوت به در آمده و پریشان حال و پریشان قال، آمدیم تهران تا با پرواز دیگری برویم کرمانشاه، در سالن انتظار چند دقیقه قبل از سوار شدن به هواپیما استاد گرم‌رودی را دیدیم که نشست‌ه و مشغول

**امیری را به کنایستی متوجه بهت دوستان کردم. با استاد گرم‌رودی، استاد محبت و آقای عظیمی سوار ماشین شدیم و چند دقیقه بعد امیری چون شیریی به میدان آمد. آنچنان با سخنان و شعر، شور و شیدایی‌اش آنها را به وجد آورد و چنان با محبت و گرم‌رودی اخت شد که همگی فراموش کردند محدثی که حلقه وصل آنها بود هم در این ماشین است! این نقطه آغاز دوستی و ارادتی بود که روز به روز بر آن افزوده و منشأ برکات بسیاری در شعر معاصر و انقلاب اسلامی شد**

مطالعه و تورق کتابی است. رفتیم جلو و احوالپرسی مختصری کردیم و آقای امیری را هم با ظاهر آشفته‌اش معرفی کردم، ایشان هم او را نمی‌شناختند. بعدا فهمیدم گمان هم نمی‌کردند این یک‌لاقیا هم‌شان و همسفرشان باشد. در این سفر شاعرانه، استاد گرم‌رودی در صندلی خودشان که چند ردیفی جلوتر از ما بود نشست و من و امیری هم کنار هم. در فرودگاه کرمانشاه، استاد محبت و آقای یوسف عظیمی، رئیس آموزشکده فنی آمده بودند استقبال؛ استاد محبت با چشمانش دنبال امیری می‌گشت، با اینکه امیری دوشادوش من می‌آمد، گویا باورش نمی‌شد این پریشان احوال یک‌لاقیا، آنی باشد که تعریفش را از من شنیده بود. احساس کردم استاد محبت نگران است و نگران‌تر از ایشان آقای عظیمی که

شکوهمند را در دل جامعه ادبی خراسان، نسبت به خود رویانده بود. یکی از افتخارات من در زندگی فرهنگی آشنایی و سپس رفاقت صمیمی با این جان شفاف و روح ملایم و ضمیر آگاه است و افتخار افزون‌تر اینکه این هنر را داشتم که پل پیوند باشم بین امیری گرم شور، شیدایی، تنهایی و خلوت با مجامع شعری و بویژه کانون شاعران و نویسندگان و حوزه هنری خراسان بزرگ که یک دهه حضور تابناک او در شعر جوان خراسان چه بذرها که نپاشید و چه برگ‌ها که به بار نیاورد که حدیث مفصل آن مشهورتر از آن است که در این مجال اندک نیاز باشد به آن بپردازم. تنها به مرور خاطره‌ای می‌پردازم از اولین حضور امیری‌اسفندقه در کنگره‌ها و شب شعرها که باز من پل پیوند بودم و یادآوری آن جلوه‌ای از صفا و صمیمیت این عزیز گرانمایه را نشان می‌دهد.

سال ۷۲ ساکن مشهد بودم و مسؤولیت گروه شعر حوزه هنری با من بود. روزی استاد محبت از کرمانشاه تماس گرفت و دعوت کرد به همراه سیدعبدالله حسینی، برویم کرمانشاه برای شرکت در شب شعری که به همت آموزشکده فنی برگزار می‌شد. گفت ۲ میهمان دیگر هم از تهران می‌آیند: استاد سیدعلی موسوی گرم‌رودی و خانم فاطمه راکعی. به استاد گفتم «سیدعبدالله» ایران نیست اما شاعر دیگری همراهم می‌آورم که نه تنها جای سیدعبدالله را پر کند، بلکه کلی به شب شعر شما شور و حال هم بدهد. گفت: کی؟ می‌دانستم به نام نمی‌شناخندش، آخر شاعری که مدنظرم بود با تمام ارجمندی و توانمندی در شعر، تازه از خلوت بیرون آمده بود، یا بهتر بگویم بیرون کشیده بودیمش، البته به مدد دوستانی چون محمدکاظم کاظمی و مصطفی علیپور. گفتم: شاید به نام نشناسیدش و بعد گفتم «مرتضی امیری‌اسفندقه». استاد محبت گفت: نمی‌شناسم ولی اگر اینطور است که می‌گوی، بس‌الله. امیری مدتی بود که به اصرار ما به جلسه پنجشنبه‌های حوزه هنری می‌آمد. ورود او به انجمن، شور تازه‌ای در بین اعضا برانگیخت. او با دانش و ذوق سرشار و رفتار درویشی‌اش همه را مجذوب خود کرده بود و هر هفته با دستی پرتر



به او می‌نگریستند و همواره در جمع‌شان از جایگاهی بلند و عزیز برخوردار بود، من بارها از این ارجمندان شنیده بودم این جوان جای خالی اخوان را پر خواهد کرد. امیری جوان با پشتوانه گرانباری از میراث ادبی و عرفانی و ذوق سرشار و طبع روان از طرفی و شور و شیدایی و جذبه‌ای که وجودش را به شعله‌ای سوزان و گرمابخش بدل کرده بود، چشم هر علاقه‌مند به شعر و ادبیات را روشن می‌کرد و جوانه‌های امید به آینده‌ای

مرتضی امیری‌اسفندقه با مثنوی شکوهمند بازوان مولایی که سوگ سروده‌ای حماسی در شهادت برادرش بود، اوایل دهه ۷۰ به جریان شعر انقلاب و جامعه ادبی کشور معرفی شد اما این آغاز حضور تاثیرگذار او بر جریان شعر امروز نبود. بزرگان شعرخراسان - احمد کمال‌پور، محمد قهرمان، محمدرضا شفیعی کدکنی، ذبیح‌الله صاحبکار، علی باقرزاده و غلامرضا قدسی - از سال‌ها پیش، با اینکه امیری اسفندقه جوان بود، به دیده احترام

نگاهی به دفتر غزل «در‌به‌در در پی نیافتنت» سروده محمد سلمانی

## درگیر تو بودم که نمازم به‌قضارت

نوع مثبت این سادگی زبانی و روانی کلامی:

«چه قدر می‌شود قرار گذاشت
 چشم‌ها را به انتظار گذاشت
 در دایره‌ای که در دایر یاری نیست
 پا نباید در آن دیار گذاشت
 کاش می‌شد به جای اسب و تفنگ
 مهربانی به یادگار گذاشت
 می‌شود می‌شود فقط با تو
 دست روزگار گذاشت
 می‌شود فصل‌های تازه گشود
 نام هر فصل را بهار گذاشت
 تو اگر در کنار من باشی
 همه را می‌شود کنار گذاشت

البته به این سادگی و روانی، مصراع‌های کوتاه نیز کمک می‌کنند و ظریفیت و موقعیت آن را بیشتر نشان می‌دهند. از این رو است که در این دفتر اغلب مصراع‌ها نیز کوتاه هستند.

یکی از غزل‌های جاندار این دفتر، غزل ۱۵ است؛ غزلی که همه ویژگی‌های مثبت برشمرده شاعر را در خود دارد؛ شاید تنها مصراع‌هایش کوتاه نیستند که آن نیز با نوع شگرد شاعر در کوتاه کردن مصراع‌ها به دست می‌آید؛ این شگرد در غزل‌های دیگر شاعر نیز دیده شده؛ شگردی که با تکرار کلمات یا جملات دو سه کلمه‌ای در یک مصراع، در غزل پیاده می‌شود؛ مثل کلمه «غمگین» و «شک» که با روانی و سلاست در بیت اول (هر کدام در مصراع خود) تکرار شده‌اند، یا همین کلمه «غمگین» در مصراع اول از بیت دوم ۳ بار تکرار شده، یا در مصراعی دیگر که «عزیز من» ۳ بار تکرار می‌شود، و در مصراع بدش کلمه «دنیا» ۲ بار:

وقتی تو غمگینی تمام شهر غمگین است
 اشک تو می‌گریاندم اشکت خیرچین است
 وقتی تو غمگینی، تو غمگینی، تو غمگینی
 حس می‌کنم کوه غمی در حال تکوین است...

اما عزیز من، عزیز من، عزیز من
 دنیای من دنیای کشکول و تبرزین است...
 غزل ۱۷ نیز از جمله غزل‌های پرشور و برتر این دفتر است. بی‌شک شورآفرینی سبب جانداریی غزل شده و جانداریی سبب زیبایی و برتری آن؛ خاصه شعوری که کمی هم با کفر بالیمان توأم شده باشد:

درگیر تو بودم که نمازم به قضا رفت
 در من غزلی درد کشید و سَر را رفت
 سجاده گشودم که بخوانم غلزم را
 سمتی که تویی عقربه‌ها قیله‌نما رفت...
 من بودم و زاهد به دوراهی که رسیدیم
 من سمت شما آمدم او سمت خدا رفت...

درخت پیرم و در سر هوای آغوش
 مباد وعده نیلوفری فراموش
 بیبچ در من و بگذار در تنم بدود
 هوای تازه‌ای از لابه‌لای تو نبوشت
 تو دختر سیلانی و زندگی جاری‌ست
 هنوز در تن آتشفشان خاموشت...

شاید تنها بیت سوم جافتاده‌تر و جاندارتر از ۲ بیت اول و دوم است؛ ضمن اینکه در جای دیگر از فصاحت و بلاغت و حتی کلام درست به دور است که شاعر در ۲ بیت متصل به هم، از فرط کمبود کلمه، آن را ۲ بار تکرار کند. کلمه «تن» در بیت دوم و سوم تکرار شده است. بیت چهارم هم چندان کلام گیرایی ندارد اما انسجام خود را دارد:

سیاه صحبت سودابه‌ها میباش و بدان
 گذشته از خطر شعله‌ها سیاووش
 بیت پنجم هم نظمی است که حتی ارتباط منظومش نیز چندان قوی نیست و بیت آخر هم که باید بهترین بیت باشد، تکرار ضعیف‌شده بیت اول است:

گمان میر اگرم بند بگسلد از بند
 تو را رها کنتم، این را درآور از گوشت
 درخت پیرم و در سر هوای آغوش
 مباد آنچه به من گفته‌ای فراموش
 تا شعر ۹ با غزل درخور ی‌روبه‌رو شدم اما با ابیات زبیا چرا! ضمن اینکه غزل ۹ مرا متوجه این نکته نیز کرد شاعری که سال ۱۳۵۷ غزل نو می‌گفت، پس از گذشت سال‌ها چرا گاه به مرز قدمایی گفتن می‌رسد؟ در صورتی که سیر تکاملی شاعر باید وی را به سمت نوتر شدن هدایت کند، نه ایباتی از این دست:

با بنیادها و باید‌ها کم‌کم ساختیم
 دوستان دیدیم می‌سازند ما هم ساختیم
 زانما ما فارغ از رنج قناعت نیستیم
 تا کسه فهمیدیم شادی نیست با غم ساختیم...

محتسب می‌خورد و در میخانه خم‌ها را شکست
 ما ولی خود را به حفظ باده ملزم ساختیم...
 یکی از ویژگی‌های غزل محمد سلمانی سادگی کلامی و زبانی اوست؛ زبان و کلام و نوع بیانی ساده و طبعاً روان که گاه با حرف زدن‌های عادی می‌توان آنها را اشتباه گرفت. البته این امر اگر با ظرافت و قابلیت زبان ساده و طبع روان به سامان برسد، طبعاً از نکات مثبت شاعر به حساب خواهد آمد اما اگر برعکس عمل کند و به مرز حرف‌های عادی و نظم گرایش پیدا کند، به یقین نتوانسته‌از این ظرفیت خوب استفاده کند و در روانی، جان و عمق کلام را نشان داد. در این دفتر هر ۲ نوع دیده می‌شود؛ چنانکه در غزل ۱۰،

تیر آمدی و من بی‌درنگ تو را شناختم» هم خیلی با هم تناسب و یگانگی ندارند، یا «زخم زدن او و گم شدنش در تن و بعد ارتباطش با پای لنگ...؟!» یا بیت بعدی: «مگر در کوچه‌های تنگ سوختن باشکوه‌تر است؟!» در بیت بعد هم «اگرچه از به هم خوردن ۲ سنگ آتش ایجاد می‌شود اما این چه ربطی به آتش عشق یا برعکسش دارد؟!»

غزل ۳ انسجام دارد؛ یعنی طبق قاعده غزل، هر بیت ساختار مستقل خود را دارد، در عین حال یک پیوند درونی و کلی و محتوایی نیز ابیات را به هم مرتبط و متصل می‌کند:

من نیز بی‌درنگ شما را شناختم
 زخمی زدی و در تن من گم شدی و من
 با گام‌های لنگ، شما را شناختم
 تا باشکوه سوختنم را قدم زنم
 در کوچه‌های تنگ شما را شناختم
 آتش نه عشق، عشق نه آتش، که عاقبت
 سنگی زدم به سنگ شما را شناختم
 بانوی سرزمین منی نیستی مگر؟
 از پرچم سررنگ شما را شناختم
 ابیات دیگر هم چندان خاص نیستند؛ وقتی شاعر می‌گوید «آشناخته بودی و در یک شب قشنگ شما را شناختم». تعبیر «تو با شتاب

و با شنیدن فرمان پیش، یک‌باره درست چون گره‌ای، وا شدند سربازان... هدف گروه مقابل، که گفت فرمانده کمیخیمه کمی تا شدند سربازان... کمی سکوت، کمی صبر، اندکی تردید همین که گوش به نجوا شدند سربازان صدای «ای وطن ای مرز پرگهر» آمد عجیب غرق معما شدند سربازان تفنگ‌ها به زمین «زنده باد آزادی» و با بقیه هم‌آوا شدند سربازان و در ستون حوادث سه‌شنبه خواندم آه شبانه طعمه دریا شدند سربازان حال با این همه توگرای در صورت کار، می‌بینیم که در آن از احساسی عمیق در کلام یا اندیشه‌ای موجز در تخیل و تصویر شعر که بتواند سربازان جوخه اعدام را متحول کند و تحول‌پذیری آنان برای مخاطب شعر باورپذیر باشد خبری نیست، چرا که نمی‌شود سربازان همین‌طوری برای اعدام کردن و به آتش بستن بیایند و شاعر از پیش هیچ تردیدی از آنان را نشان نداده باشد و ناگهان تنها با شنیدن سرود «ای ایران...» متحول شده، تیرهای اسلحه را بر زمین گرفته یا اسلحه از دست انداخته باشند. هر امری برای باورپذیری مخاطب، نیازمند تمهیدی دقیق و عمیق و ظریف است؛ آن هم از نوع شاعرانه‌اش، در مجموع، محمد سلمانی از گفتن «اندکی تردید» که معلوم نیست از کجا آمده، که تازه بعد از آن هم بگویم «غرق معما شدند»:

«...صدای «ای وطن ای مرز پرگهر» آمد
 عجیب غرق معما شدند سربازان
 تفنگ‌ها به زمین «زنده باد آزادی»
 و با بقیه هم‌آوا شدند سربازان...»
 حال بگذریم از نظر بعضی اهل نظر که معتقدند شعرهای اجتماعی، سیاسی، فلسفی و روانکاوانه و هر چیز، باید مایه‌هایی از تغزل یا اندوه رمانتیک اصیل نیز در خود داشته باشد، چنانکه غزل‌های هوشنگ ابتهاج چنین است. در غزل ۲ نیز اینکه شاعر می‌گوید «شما

را در گیر و دار جنگ شناختم و با پرچم سررنگ شناختم» کمی گنگ به نظر می‌آید. آیا منظور شاعر مثل مارکز این است که «عشق را در سال‌های ویا شناختم؟»؛ یعنی در وسط عشق را شناختم؟ با این همه، «پرچم سررنگ شناختن» را نگرفتیم:

در گیر و دار جنگ شما را شناختم
 در مرز نام و ننگ شما را شناختم
 بسیار ناشناخته بودی برای من
 در یک شب قشنگ شما را شناختم
 تو با شتاب تیر به سمت من آمدی

**وارش گیلاتی:** دفتر غزل «در‌به‌در در پی نیافتنت» که انتشارات «فصل پنجم» در ۵۲ صفحه آن را منتشر کرده، اختصاص دارد به غزل‌های محمد سلمانی. فصل پنجم در حوزه شعر یک ناشر حرفه‌ای است و محمد سلمانی هم در حوزه غزل، غزل‌سرایی حرفه‌ای؛ آنقدر که انکار کسی از او شعری جز در قالب غزل نشنیده است؛ شاعری که به نظر و اعتقاد بعضی، غزل‌هایش دست‌کمی از غزل‌های محمدعلی بهمنی ندارد و حتی عده‌ای برآنند وی غزل‌های بهتری دارد، اگرچه هنوز رای جمعی مخاطبان حرفه‌ای شعر و غزل امروز بر آن است که محمدعلی بهمنی در ردف بزرگان غزل امروز، بعد از حسین منزوی می‌آید.

در هر حال، همین اندازه از عکس‌العمل درباره غزل‌های محمد سلمانی، نشان از انعکاس خوب اشعار او دارد و نشانه‌هایی دیگر. این دفتر غزل ۵۲ صفحه‌ای دارای ۲۴ غزل است که به چاپ سوم هم رسیده است و شاید اخیرا هم منتشر شده باشد. محمد سلمانی پیش از این، ۲ دفتر غزل دیگر نیز چاپ کرده است؛ یکی دفتر «غزل زمان» و دیگری «تب نیلوفری».

غزل‌های محمد سلمانی در دفتر «در‌به‌در در پی نیافتنت» در مجموع، محمد سلمانی غزل‌سرا را آنگونه که هست یا باید باشد، نشان نمی‌دهد.

غزل یک، غزلی کاملاً امروزی است و می‌توان آن را در ردیف «غزل نو» قرار داد؛ نه‌تنها از آن رو که روایی است، بلکه در آن از کلماتی بهره برده است که امروزه در شعر کمتر اجازه ورود دارند، چه رسد به غزل که خواه‌ناخواه از قالبی کلاسیک پیروی می‌کند و هر چقدر هم سعی کند امروزی باشد و با شعر زمان هم‌پا، به‌گونه‌ای دیگر پایبند قواعد قالبی است که غزل‌سرایان را از آن گریزی نیست.

تعبیر و تصویرسازی و نوع تخیل این غزل نیز امروزی است؛ کلمات و اصطلاحات تعبیری نظیر «دوشنبه»، «ز جا پا شدن»، «سه سوت»، «ایست»، «خبردار»، «خشک مثل مقوا»، «سه جفت اعدامی»، «خشباب»، «تفنگ»، «زنده باد آزادی»، «تفنگ»، «ستون حوادث» و مهم‌تر از همه خود ردیف غزل که «سربازان» است. جالب اینکه این غزل را شاعر در سال ۱۳۵۷

سروده؛ یعنی زمانی که ۲۳ سال بوده است؛ دوشنبه بود و ز جا پا شدند سربازان و با سه سوت مهیا شدند سربازان دوباره ایست، خبردار، یک نفر آمد که خشک مثل مقوا شدند سربازان